نتوانست بصورت واضح نام آهنگ را بشنود احساس میکرد خون در صورتش جمع شده،سر و دست و پاهایش از شدت گرما بدرد افتاده بودند.صدای زنگ در گوشش میرفت و می آمد.وقتی دوباره بیدار شد و چشمانش را باز کرد نه سقف سیاه غار را دید و نه صورت زیبا و رنگ پریده لان جان را...بلکه با تختی چوبی مواجه شد.روی تخت تصویر نقاشی دو صورت که همدیگر را به شکل خنده داری می بوسیدند قرار داشت.این همان نقاشی بود که او روی تخت خودش در لنگرگاه نیلوفری کشیده بود.او روی تخت نشست.جیانگ یانلی در حال خواندن یک کتاب سرش به گوشه ای خم شده بود.وقتی دید او بیدار شده ابروهایش را بالا برد،کتابش را زمین گذاشت:«آ-شیان!»

وی ووشیان گفت:«خواهر!»

او سعی داشت سریع از جای خود برخیزد.دست و پاهایش دیگر نمیسوخت اما هنوز احساس ضعف داشت.گلویش نیز خشک شده بود.وی ووشیان پرسید:«من برگشتم؟کی از غار درومدم؟عمو جیانگ کسی رو فرستاد نجاتم بده؟لان جان کجاست؟جیانگ چنگ کو؟؟»

در چوبی باز شد.جیانگ چنگ درحالی که یک کوزه سفید با خود حمل میکرد وارد شد و با صدایی خشن گفت:«واسه چی داد میزنی؟»پس از گفتن این حرف به طرف جیانگ یانلی چرخید:«خواهر...اون سوپی که جوشوندی رو آوردم.»

جیانگ یانلی کوزه را از او گرفته و محتویاتش را در کاسه ای خالی کرد.وی ووشیان گفت:«جیانگ چنگ آشغال...بیا اینجا ببینم!»

جیانگ چنگ گفت:«واسه چی من بیام پیش تو؟احیانا نباید تو زانو بزنی و از من تشکر کنی؟»

وی ووشیان گفت:«تو بعد هفت روز آزگار رسیدی به من ...میخواستی منو بکشی هاه؟»

جیانگ چنگ گفت:«تو کشته بشی؟؟؟بینم این الان کیه داره بلبل زبونی میکنه واسه من؟»

وی ووشیان گفت:«مطمئنم از کوهستان رودتاریک تا یونمنگ 5 روز واست طول میکشید!»

جیانگ چنگ گفت:«خل شدی؟ تو فقط زمان رفت رو حساب کردی بعد زمان برگشت چی میشه؟ بماند که بعد اینهمه کوبوندم برگشتم اونجا ...با یه عالمه آدم کل کوهستان رو دنبال یه درخت انجیر قدیمی گشتیم و اون سوراخ کوفتی که ون چائو و زیردستاش بسته بودن رو با کلی بدبختی باز کردم که بتونیم نجاتتون بدیم همه اینکارا طی هفت روز انجام شده ....این جای تشکرته؟»

وی ووشیان کمی فکر کرد و متوجه شد او واقعا فراموش کرده تا زمانی که برای رسیدن به آنجا نیاز بوده را هم محاسبه کند.دیگر چیزی برای غرغر کردن نداشت پس گفت:«اینجوری بوده پس؟؟ خب چرا لان جان اینو یادم نینداخته بود؟»

جیانگ چنگ گفت:«چونکه حالش از تو بهم میخوره....!!بینم تو چرا انتظار داری اون به همه حرفای تو توجه کنه؟»

وی ووشیان گفت:«حق داری واقعا!»

جیانگ یانلی سوپ را آماده کرده و بدستش داد.درون سوپ پر بود از ریشه های نیلوفر و گوشت های تکه تکه شده کوچکی که بخوبی پخته شده و رنگ و عطرشان حاکی از طعم لذت بخش آن بود.عطر سوپ داغ او را سرمست میکرد.وی ووشیان روزها،هیچ چیزی نخورده بود.پس از تشکر از شیجیه اش،کاسه سوپ را به بغل گرفت و به آن حمله برد و در آن حین پرسید:«لان جان کجاست؟اونم نجات پیدا کرد درسته؟ اونم اینجاست یا برگشته گوسو؟»

جیانگ چنگ گفت:«اینقدر چرت نگو...اون که اهل قبیله ما نیست چرا باید بیاد اینجا؟ضمنا بله....برگشت گوسو!»

وی ووشیان گفت:«تنهایی رفت؟توی گوسو....مکتبشون...»

پیش از اینکه حرفش را به پایان برساند.جیانگ فنگمیان قدم به درون اتاق نهاد.وی ووشیان کاسه سوپ را زمین نهاد:«عمو جیانگ!»

جیانگ فنگمیان گفت:«بشین راحت باش!»

جیانگ یانلی دستمالی گرفت تا وی ووشیان دهانش را پاک کند و گفت:«خوبه؟»

وی ووشیان از فرصت بهره گرفته و دستمال را نگرفت در عوض دهانش را با پر رویی جلو گرفت تا خواهرش اینکار را بکند و گفت:«عاره!»

جیانگ چنگ گفت:«تو مگه خودت دست نداری؟!»

جیانگ یانلی با خوشحالی دهان و چانه او را پاک نموده و شادمانه کاسه سوپ را به دست گرفت و رفت.جیانگ فنگمیان روی صندلی یانلی نشست.نگاهی به کوزه سفید انداخت بنظر میرسید او نیز دلش میخواهد طعم سوپ را بچشد اما کاسه سوپ توسط جیانگ یانلی بیرون برده شده بود.جیانگ چنگ گفت:«پدر]آدمای مکتب ون هنوز شمشیرامونو برنگردوندن؟؟»

جیانگ فنگمیان مسیر نگاه خود را تغییر داده و گفت:«اونا توی این چند روز توی جشن و مراسم بودن!»

وی ووشیان پرسید:«چه جشنی؟»

جیانگ فنگمیان گفت:«اینکه ون چائو دست تنها شوانووی قاتل رو کشته!!»

وی ووشیان با شنیدن این حرف در جای خود چرخی زد و گفت:«مکتب ون اونو کشته؟»

جیانگ چنگ با استهزا گفت:«پس چی میره میگه وی ووشیان کشتدش؟!»

وی ووشیان با خشم گفت:«اون سگای ون چرت میگن....اصلا شرف ندارن...لان جان اونو کشت!»

جیانگ فنگمیان لبخندی زد و گفت:«جدی؟عجب تصادفی....ارباب جوان دوم مکتب لان به من گفت تو بودی که اون هیولا رو کشتی...پس کار خودش بوده نه؟»

وی ووشیان گفت:«خب دوتایی با هم تلاش کردیم...ولی کار اصلی رو اون انجام داد....من فقط پریدم تو لاک هیولا و کشوندمش بیرون...لان جان بیرون منتظرش بود....تقریبا شیش ساعت واسه کشتنش وقت گذاشت!»

او تمام اتفاقاتی که در آن روز ها بسرشان آمده بود را برای جیانگ چنگ و پدرش تعریف کرد.جیانگ چنگ پس از شنیدن حرفهای او چهره اش در هم پیچید.کمی بعد گفت:«حرفاش عین حرفاییه که لان وانگجی هم زد...پس شما دو تا با هم اونو کشتید....با این حال چیزیکه مال توئه واسه خودته!چرا همه اعتبارش رو میدی به یکی دیگه؟»

وی ووشیان گفت:«همچین کاری نکردم...فقط حس میکنم در مقایسه با اون من خیلی هم کاری نکردم...»

جیانگ فنگمیان حرفش را تایید کرد و گفت:«آفرین!»

او توانسته بود در هفده سالگی یک هیولای چهارصد ساله را بکشد.باید چیزی بیشتر از یک «آفرین»دریافت میکرد.جیانگ چنگ گفت:«تبریک میگم!»

لحن تبریک گفتن او بسیار عجیب بود.وی ووشیان وقتی بالا رفتن ابروها و بهم پیچیدن دستهایش را دید دانست دوباره احساسات منفی بر او غلبه کرده اند.جیانگ چنگ،حالا،در سکوت ذهنش بهم ریخته بود و قطعا از خود می پرسید که چرا او در غار نمانده تا هیولا را بکشد...اگر او بود می توانست اینکار را بکند....آن کار را بکند....وی ووشیان خندید:«خیلی بد شد که تو اونجا نبودی وگرنه الان بخشی از شادی این پیروزی به تو میرسید...تازه میتونستیم کلی با هم حرف بزنیم خستگیمون دود شه بره هوا...تو این روزا که چشم تو چشم لان جان نشستم از بس خسته شدم پوکیدم!»

جیانگ چنگ گفت:«حقت بود اونقدر حوصله ات سر میرفت تا بمیری...نباید ادای قهرمانا رو در میاوردی...همش به چیزای بیخودی اهمیت میدی....اگه از همون اولش نمی رفتی....»

ناگهان جیانگ فنگمیان گفت:«جیانگ چنگ!»

جیانگ چنگ مکثی کرد و دانست که زیاد حرف زده پس سکوت اختیار کرد.نگاه جیانگ فنگمیان به او سرزنش گر نبود اما حالت چهره اش از آرامش به جدیتی خاص تبدیل شد:« میدونی کجای چیزی که گفتی اصلا شایسته نبود؟؟»

جیانگ چنگ با سری آویزان پاسخ داد:«بله!»

جیانگ فنگمیان وقتی دید دل و زبان پسرش یکی نیست و هنوز احساس مخالفت میکند سر خود را تکان داد و گفت:«آ-چنگ،یه چیزهایی هست که حتی وقتی عصبانی هستی نباید بزبون بیاری...اگه اون حرفا رو بگی مثل این میمونه که اصلا شعار مکتب جیانگ رو درک نکردی و هنوز نمیدونی که....»

صدای خشن زنی از بیرون اتاق شنیده شد:«آره اون اصلا درک نمیکنه...ولی مگه اهمیت داره؟؟ وی یینگ هست تا درک کنه؟!»

بانو یو چون رعد بنفشی قدم بدرون اتاق نهاد و نسیم سردی همراه او وارد اتاق شد.او پنج قدم با تخت وی ووشیان فاصله داشت.ابروهایش را بالا برد و گفت:«-برای غیرممکن ها تلاش کن- این شعار دقیقا اونو توصیف میکنه درسته؟هر غلطی میخواد میکنه اونم وقتی میدونه چه شری واسه قبیله اش درست میشه مگه نه؟»

جیانگ فنگمیان گفت:«بانو اینجا چیکار میکنی؟»

بانو یو جواب داد:«من اینجا چیکار میکنم؟سوال مسخره ای ازم می پرسی....رهبر مکتب جیانگ هنوز یادت هست که من هم رئیس لنگرگاه نیلوفرم؟ یادت مونده سانت به سانت زمینای اینجا

مال منم هست؟ و احیانا یادت مونده بین اونی که اونجا نشسته و این که اینجا ایستاده کدومشون پسر توئه؟»

او در این سالها بارها سوالاتی مشابه همین را شنیده بود.جیانگ فنگمیان پاسخ داد:«بله میدونم!»

بانو یو به تلخی خندید:«پس یادت هست....البته فایده ای نداره اگه *فقط* یادت باشه!!!روز وی یینگ شب نمیشه مگر اینکه چند تا آشوب بپا نکنه مگه نه؟اگر من میدونستم اینطوری میشه تو لنگرگاه نیلوفر زندانیش میکردم و نمیذاشتم بره بیرون...ون چائو واقعا جرات داشته با ارباب های جوون مکتب گوسولان و لانلینگ جین کاری کنه اصن؟ اگرم واقعا از پسش بر میومد خب از بدشانسی اونا بوده...از کی فکر کردی میتونی ادای قهرمانا رو در بیاری؟»

در برابر جیانگ فنگمیان،وی ووشیان چیزی به بانو یو نمیگفت.او هرگز اعتراض نمی کرد هرچند پیش خود فکر میکرد: *اون جرات نداره بلایی سرشون بیاره؟؟شک دارم به این حرف!*

بانو یو ادامه داد:«من الان اینو میگم ...وایسا و ببین ،یه روزی این بشر مکتب ما رو توی بد دردسری میندازه!»

جیانگ فنگمیان برخاست:«بهتره وقتی برگشتیم حرف بزنیم!»

بانو یو گفت:«درباره چی حرف بزنیم؟برگردیم کجا؟من میخوام همینجا باهات حرف بزنم...چیزی نیست که بخوام ازش خجالت بکشم!جیانگ چنگ بیا اینجا ببینم!»

جیانگ چنگ میان پدر و مادرش گیر افتاده بود.او پس از لحظه ای تردید،بسمت مادرش رفت.بانو یو شانه او را چسبید و بطرف جیانگ فنگمیان هلش داد:«رهبر مکتب جیانگ،من مجبورم یه چیزایی رو بهت یادآوری کنم...خوب نگاه کن—این....پسر توئه...رئیس آینده لنگرگاه نیلوفر!حتی اگه سر اینکه من مادرشم قبولش نداشته باشی بازم فامیلی اون جیانگه!...باورم نمیشه که تو اون شایعاتی که مردم میگن رهبر مکتب جیانگ بعد اینهمه سال هنوز از فکر سانرن درنیومده و پسر دوست قدیمیش رو عین بچه خودش بزرگ کرده رو نشنیده باشی....مردم شک دارن که نکنه

وی یینگ پسر خودته....»

جیانگ فنگمیان فریاد کشید:«یو زی یوان!»

بانو یو نیز در جواب او فریاد زد:«جیانگ فنگمیان!فکر کردی اگه صداتو واسم ببری بالا چیزی عوض میشه؟خیال کردی من تو رو نمیشناسم؟!»

آندو جر و بحث را به بیرون از اتاق کشاندند.صدای بانو یو هر لحظه بلندتر و بلندتر میشد.جیانگ فنگمیان هم با او مشاجره میکرد و سعی داشت خشم خود را کنترل کند.جیانگ چنگ با نگاهی خالی سر جای خود ایستاده بود.لحظه ای بعد به وی ووشیان نگریست و ناگهان چرخید تا از اتاق خارج شود.وی ووشیان صدایش زد:«جیانگ چنگ!»

جیانگ چنگ جوابی نداد.او با قدمهایی بلند از گوشه راهرو نیز عبور کرد.وی ووشیان سریع از تخت بیرون پرید و بدنبال او رفت و بدن سفت و خشک او را به سمت خود کشید:«جیانگ چنگ!جیانگ چنگ!»

جیانگ چنگ بدون توجه به هیچ چیزی به جلو حرکت میکرد.وی ووشیان بشدت خشمگین بود و خودش را بطرف او پرتاب کرده و گردنش را چسبید:«وقتی صدامو میشنوی باید بهم جواب بدی!نکنه خیال دعوا داری؟»

جیانگ چنگ به او گفت:«برگرد تو تختت و بگیر بخواب!»

وی ووشیان گفت:«نمیتونم اینکارو بکنم...ما باید با هم رک و پوست کنده حرف بزنیم!تو نباید به اون چرت و پرتا گوش بدی؟!!!»

جیانگ چنگ به سردی گفت:«کدوم چرت و پرتا؟»

وی ووشیان گفت:«اون چیزهایی که اگه بزبون بیاریشون حتی دهنت هم کثیف میشه...پدر و مادر منم دو تا از آدمای این عالم بودن...دلم نمیخواد مردم منو یکی از اعضای یه خانواده دیگه حساب

کنن!»

او دستش را دور شانه جیانگ چنگ نهاده و او را بطرف نرده های چوبی طرف دیگر راهرو برد.آنجا کنار هم نشستند:«بیا با هم صادق باشیم...حق نداری بزاری چیزی تو دلت بمونه...تو پسر عمو جیانگ هستی...رهبر آینده مکتب جیانگ...معلومه که عمو جیانگ به تو بیشتر سخت میگیره!»

جیانگ چنگ از گوشه چشم به او نگاه کرد.وی ووشیان ادامه داد:«ولی من فرق دارم....من پسر کس دیگه ای هستم...پدر و مادرم دوستای خوب عمو جیانگ بودن...معلومه که به من آسون میگیره تو که خودت باید اینو بفهمی مگه نه؟»

جیانگ چنگ با خشم گفت:«اینطوری نیست که به من سخت بگیره اون فقط منو دوست نداره!»

وی ووشیان گفت:«آخه چطور ممکنه کسی بچه خودشو دوست نداشته باشه؟اینقدر به این چیزا فکر نکن! هر کی همچین چرتی بگه من میزنم دهنشو خورد میکنم اونقدر میزنمشون که مادرشونم نتونه بشناسدشون!»

جیانگ چنگ ادامه داد:«همینطوره...اون مادرم رو هم دوست نداره...واسه همین منم دوست نداره!»

تکذیب کردن این موضوع بسیار سخت بود.تمام دنیای تهذیبگری میدانستند که بانوی سوم یو،از زمان جوانی با جیانگ فنگمیان تهذیبگری میکرده است.جیانگ فنگمیان شخصیتی نرم داشت و بانو یو شخصیتی خشن...آندو تناسب چندانی با هم نداشتندبا این همه با وجود پیشینه شان،هیچ کسی نمی توانست آنها را یک زوج مناسب ببیند.بعدها،وقتی زانگسه سانرن،از کوهستان خارج شد و از یونمنگ میگذشت با جیانگ فنگمیان دوست شد.آنان چندین بار هم برای شکار شبانه با هم رفتند.هر دو بفکر هم بودند.همه مردم گمان میکردند که زانگسه می تواند بانوی بعدی لنگرگاه نیلوفر باشد!هرچند مدتی بعد،مکتب تهذیبگری میشان یو،پیشنهاد اتحادی میان دو قبیله را از طریق پیوند ازدواج بیان کرد.رهبر مکتب جیانگ بشدت از موضوع استقبال کرد اما جیانگ فنگمیان چنین خیالی نداشت.او از رفتار یو زی-یوان خوشش نمی آمد و معتقد بود آنها مناسب هم نیستند.

پس چندین بار مودبانه پیشنهاد آنان را رد کرد ولی مکتب میشان یو،با فرستادن افراد مختلف به جیانگ فنگمیان،فشار زیادی می آورد که جوان بود و تکیه گاهی نداشت.مدتی بعد نیز زانگسه سانرن، با ملازم وفادار جیانگ فنگمیان یعنی وی چانگزه همراه شد و به راه تهذیبگری ادامه داد و از زندگی جیانگ فنگمیان خارج شد و به مسافرت دور دنیا پرداخت و همین سبب شد جیانگ فنگمیان تسلیم شود.

با اینکه جیانگ و یو ازدواج کرده بودند اما روی هیچ موضوعی اتفاق نظر نداشتند از هم جدا زندگی میکردند و همه مکالماتشان به سمتی ناپسند سوق می یافت.جدای از تقویت قدرت مکاتبشان،هیچ کسی نمیدانست چه منفعت دیگری بدست آورده اند.موسس مکتب یونمنگ جیانگ-جیانگ چی،تهذیبگری سرکش بود ولی شیوه های مکتب او بر آزادی و صداقت حکمفرما بودند و شیوه های بانو یو در تضاد با آنها بود. از آنجا که چهره و شخصی جیانگ چنگ هم به مادرش شبیه بود او نیز چندان مورد مهر پدرش قرار نمیگرفت.از زمان تولد،پدرش سعی میکرد شیوه هایش را به او بیاموزد اما او تغییر نمیکرد بهمین دلیل جیانگ فنگمیان نیز نمیتوانست علاقه چندانی نسبت به او بروز دهد.

جیانگ چنگ دست وی ووشیان را کنار زد و برخاست بعد خشمش را رها کرد:«میدونم....میدونم شخصیتم اونجوری که اون میخواد نیست...من وارثی که اون میخواد نیستم...اون فکر میکنه من لیاقت ندارم رهبر مکتبمون باشم...من شعار مکتب جیانگ رو درک نمیکنم...من اصلا یه ذره از درک فکری خاندان جیانگ رو توی سرم ندارم... همه اینا درسته!!»سپس صدایش را بالا برد:«تو همراه لان وانگجی شوانووی قاتل رو کشتی...توی خون غلت زدین...خیلی کار بزرگی کردی نه؟ولی من چی؟»او مشت خود را به یکی از ستون های تالار کوبید و با دندان های درهم فشرده گفت:«....من تمام مسیر رو اونقدر دویدم که جونم داشت درمیومد...حتی یه ذره هم استراحت نکردم...»

وی ووشیان گفت:«مگه این شعار مهمه؟یعنی فقط چون شعار مکتبه باید دنبالش کنی؟قوانین گوسولان رو ببین...اونا سه هزار تا قانون دارن...اگه قرار بود مردم تک تک قوانین اونا رو رعایت کنن که دق میکردن همگی!!!»او از روی نرده چوبی پرید:«بعدشم کی گفته اگه رئیس مکتب شدی دیگه باید همون سبک و سیاق قبیله رو پیش ببری؟مکتب یونمنگ جیانگ کلی رهبر داشته من باور نمیکنم همه شون یه جور بوده باشن...حتی گوسولان هم یه آدم خاص عین لان یی رو داشته...ولی کیه که موقعیت یا توانایی اونو رد کنه؟وقتی حرف تهذیبگر های مشهور مکتب لان میشه کی میتونه اسم اونو از شهرت بندازه؟کی میتونه به تکنیک ریسمان قاتل اون توجه نکنه؟»

جیانگ چنگ ساکت بود.بنظر میرسید آرامتر شده باشد.وی ووشیان دوباره دستش را روی شانه او گذاشت:«در آینده،تو میشی رئیس قبیله منم میشم ملازمت....مثل پدر خودت و پدر من! مکتب گوسولان رو ببین که دو تا یشم داره؟! مکتب یونمنگ هم دو نفرو داره که باعث افتخارش میشن...پس خفه شو ...کی گفته تو لیاقت نداری رئیس مکتب باشی؟هیچ کس نمیتونه این حرفو بزنه حتی خودتم نمیتونی....اگه اینطوری بگی پس حتما دلت کتک میخواد!»

جیانگ چنگ غرید:«یه نگاهی به خودت بنداز؟!!!تو کیو میتونی بزنی الان؟!»

او پس از گفتن این حرف دستش را محکم به سینه وی ووشیان کوباند.هرچند او دارو دریافت کرده و زخمش بانداژ شده بود ولی وقتی یکباره به زخمش ضربه خورد.تمام بدنش تیر کشید.وی ووشیان فریاد زنان گفت:«جیانگ چنگ!!! میخوای بمیری؟!»

جیانگ چنگ سرخوش از ضربه ای که زده بود فریاد زد:« تو که اینقدر درد داشتی چرا اونجا قهرمان بازی درآوردی؟حقته...نوش جونت....تاوان کارتو داری میدی!»

وی ووشیان گفت:«من قهرمان بازی درآوردم...؟چاره دیگه ای نداشتم...خودمم نمیدونم کی پریدم اون وسط...فرار نکن میزارم این دفعه کاریت ندارم...بیا باید یه چیزی ازت بپرسم...من اونجا یه کیسه عطری همراهم داشتم... خالی بود...تو دیدیش؟»

جیانگ چنگ گفت:«همونی که میانمیان بهت داد؟ ندیدمش!»

وی ووشیان با افسوس گفت:«بعدا اون دخترو پیدا میکنم و یکی دیگه ازش میگیرم!»

جیانگ چنگ روی در هم کشید و گفت:«باز داره اینکارو میکنه.....تو که واقعا بهش علاقه نداری درسته؟ قیافه اش خوب بود ولی فکر نکنم اصل و نسب درست و حسابی داشته باشه.... ممکنه حتی یه شاگرد هم نباشه...بنظرم دختر یه خدمتکار بود!»

وی ووشیان گفت:«مگه خدمتکارا چشونه؟؟منم پسر یه خدمتکارم مگه نه؟!»

جیانگ چنگ گفت:«الکی خودتو با اون مقایسه نکن...کدوم خدمتکاره که اربابش واسش دونه نیلوفر پوست میگیره و بهش سوپ داغ و خوشمزه میده؟؟ از اون سوپ یه قاشق هم به من نمیرسه؟!!»

وی ووشیان گفت:«اگه سوپ میخوای به خواهر بگو واست بیشتر درست کنه...راستی داشتیم درباره لان جان حرف میزدیم...احیانا واسه من پیغامی چیزی نذاشت؟!برادرش پیدا شده؟؟اوضاع قبیله شون چطوره؟!»

جیانگ چنگ گفت:«تو...انتظار داری واست پیغام بزاره؟ برو خدا رو شکر کن یه چاقو نمیکنه تو سینه ات! اون برگشت! لان شیچن هنوز پیدا نشده ....لان چیرن هم جونش از خستگی درومده اینقدر کار کرده!»

وی ووشیان گفت:«پس رئیس مکتب لان چی شد؟اون چطوره؟»

جیانگ چنگ جواب داد:«اون مرده!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@